

● یادداشتی بر

رمان «بچه‌های آربات» اثر

«آناتولی ریباکف»

بترسیدتا

رفیق استالین

بترسد!

■ علی اصغر شیرزادی



خشتهای ساختمان و نظام سوسیالیستی را کج می‌نهند، خبط و خطاهای اجتناب‌پذیرشان نه از دیدگاه تاریخ پنهان می‌ماند و نه در وجدان عام بشری بخشیده می‌شود. زمان می‌گذرد، حوادث به نحوی رمزآمیز درهم بازتاب می‌یابند و نسلها در پی هم می‌آیند و می‌روند و جادوی هیپانگ آوازه‌گری‌ها که برای القای حقانیت دروغ و تداوم شعبده‌های قدرت طلبانه شگفتی‌ها می‌آفریند، به تدریج رنگ می‌بازد و در پژواک صدای ساده آدمیزاد و در پرتو حقیقت‌جویی فطری انسان، یکسره پوچ و باطل می‌شود. فروپاشی چاره‌ناپذیر نظام کمونیستی هفتاد و چندساله روسی یکی از شاهدان این مدعاست.

در این میان مروی بر تاریخ شوروی سابق و حزب کمونیست اتحاد شوروی، و درنگی بر رویدادهای تب‌آلود دو سه ساله اخیر آن سرزمین، همراه با بازنگری ارزشهای سنتی و قدیم رمان نویسی روسی و تعمق در خطوط عمده برخی رمانهای نوین تاریخی که به همت عده‌ای از نویسندگان معاصر روسیه نوشته

هیچ خطای تبهکارانه سیاسی - تاریخی، که می‌تواند بر سرنوشت يك ملت و در نهایت بر زندگی ملت‌های بسیاری سایه بیندازد و شوربختی‌ها، زیانها و رنج‌های بزرگی را سبب شود، نه برای همیشه پنهان می‌ماند و نه هرگز بخشوده می‌شود. اگر ولادیمیر اولیانوف «لنین» در دگرگون کردن شالوده‌های يك جامعه عقب‌مانده استبدادی با شکل‌بندی نیمه‌فئودالی - نیمه‌سرمایه‌داری و سامان دادن به ساختار يك نظام نوین سوسیالیستی و تبیین عینی و عملی اندیشه و عقیده مارکسیستی - به رغم نبوغ و هوشمندی سیاسی و توان تشکیلاتی و ژرف‌نگری اجتماعی - مجال و توفیق حقیقی نمی‌یابد یا مرتکب خطا می‌شود؛ و یا اگر صدها انقلابی کهنه کار بلشویک، خلاف جهت آینده‌نگری‌های آرمانی و عقیدتی خود و در فراگردی پیچیده راه بر ظهور و اوجگیری و بیکه‌تازی شخصیتی غریب، تنگ نظر و خودشیفته به نام یوسیف ویساریونویچ کاشویلی «استالین» می‌گشایند و بر عرصه عمل جبری - اختیاری اجتماعی، نخستین

شده، برخوردی جستجوگرانه جهت ریشه‌یابی بحرانهای عمیق و دیرپای سیاسی، اجتماعی و اقتصادی جهان معاصر و احتمالاً دستیابی به امکانهایی نو را برای گمانه زدن به آینده تسهیل می‌سازد. در این حیطه، رمان «بچه‌های آریات» که به قلم «آنا تولی ریباکف» نویسنده هفتاد و هشت ساله اوکراینی نوشته شده، قابلیت و ارزشی چشم‌افسار دارد.

ذات و جوهر اصلی این رمان - با هر دیدگاه - از سنت نیرومند رمان نویسی نوع روسی سرچشمه گرفته است؛ همان سنتی که در استقلال ماهوی با نام و هنر بی‌بدیل «نیکلای گوگول» خالق «شنل»، «نفوس مرده» و «تاراس بولبا» شکل و مسیر گرفته و به گونه‌ای پیوسته و رشدیابنده، در آثار بزرگانی چون «ایوان تورگنیف»، «فیودور داستایوسکی» و «لئون تولستوی» با بارقه‌های شور و جنون و نبوغ متبلور شده است.

سنت رمان نویسی روسی، در روند رشد و پویایی رنالیسم، با گذر از انقلاب اکثراً تنها ارزشهای یگانه‌اش را وانهاد، بل بر بستر رویدادهای عظیم، جلوه و جلای تازه یافت و حتی - به رغم قالب بندی‌ها و فرمولهای مشخص و محدود رنالیسم سوسیالیستی - هرگاه که مجال دست داد، تکیه‌گاه اصلتها و نوآوری‌های خلاقانه شد. این سنت دیرپا که ماکسیم گورکی - پدر رنالیسم سوسیالیستی - نیز به نوعی بر آن تکیه داشت، در دوران تاریک و دهشتبار سلطه استالین به تدریج مقهور جزم‌اندیشی خشک سرانه و تنگ‌نظری‌های خاص تئوریک و مصلحت‌گرای‌های زورمداران سیاسی - تبلیغاتی شد، اما پس از مرگ استالین و به ویژه در پی افشاکاری‌های کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی که از بخشی از تبهکاری‌ها و جنایت‌های دوران سیاه و طولانی دیکتاتوری فردی استالین پرده برگرفته شد، باری دیگر ارزشهای راهبردی‌اش را به میدان آزمون فرستاد. در دوره جدید، این سنت نیرومند با رمانهای «آنا تولی ریباکف» از سوی و با آثار «میخائیل بولگاکف» - خالق رمان مشهور و نمونه‌وار «مرشد و مارگریتا» - از دیگر سو، باز شکفت.

رمان «بچه‌های آریات» که به تعبیری بازتاب دقیق و هنرمندانه زندگی سخت و بلاخورده چند نسل از مردم شوروی در وجدان حساس یک نویسنده برتر تجربه و کارآزموده است، از حیث مضمون و موضوع با صدها رمان و داستان به اصطلاح «رنالیستی - سوسیالیستی» که دهها نویسنده متوسط و گوش به فرمان قدرت و مطیع محض «اتحادیه نویسندگان شوروی» طی پنجاه، شصت سال گذشته درباره خورشید درخشان و جاودانه بر مدار آسمان تابناک سوسیالیسم نوشته‌اند، متفاوت است. تجسم گسترده و همه‌سویه حال و هوا، پرهیز از موضع‌گیری آشکارو نیمه‌آشکار تهاجمی یا دفاعی در قبال رویدادها و اشخاص و تاریکی‌ها و روشنایی‌های زندگی فردی و جمعی، توانایی و سنجیدگی برای ترسیم مجموعه‌ای رنگین و پرتنوع از شخصیت‌های حقیقی تاریخی و شخصیت‌های داستانی، تصویر ترکیبی و چندوجهی سرنوشت‌ها، عواطف، اندیشه‌ها، نظریات، بیمها و امیدها، با بهره‌گیری از زاویه دید محدود اشخاص داستان، رمان «بچه‌های آریات» را از جهتی در حد رمانهای بزرگ

لئون تولستوی و از جهتی دیگر در اندازه رمانهای آلکسی تولستوی و میخائیل شولوخوف، گرم و گیرا و تفکربرانگیز ساخته است. با این رمان خواننده به تلویح درمی‌یابد که «آنا تولی ریباکف» - به عنوان نویسنده‌ای توانمند و کاملاً حرفه‌ای - از تمامی امکانات رنالیسم، تجسم حسی اشیاء، اندیشه‌های تخیلی شده که ماهیت موضوعها را می‌شکافد، کیفیتهای پیچیده و واقعیت‌های چندگانه و زیباشناسی غنی و وسیع چشم‌اندازهای ژرف و گسترده هستی انسانی، سود برگرفته است. او با عنایت به جنبه‌های ذهنی و عینی زندگانی شخصیت‌های حقیقی تاریخی و شخصیت‌های تیبیک داستانی خود و تحلیل روانی مناسبات افراد، روحیه آدمها و انگیزه‌های شالوده‌ای آنها را در همه کردارها - با در نظر گرفتن فرهنگ، حالات بنیادی، ماهیت ثانوی و خاستگاههای اجتماعی - مورد بررسی قرار می‌دهد. او با استادی و مهارتی تمام به شیوه‌ای عمل می‌کند که شخصیت‌های اصلی و فرعی در جریان وقایع و در عمل فردی و اجتماعی روحیه و ذهنیت خویش را همراه با تغییرپذیری‌ها بروز می‌دهند. در این میدان است که حقایق تاریخی اندک اندک رخ می‌نمایند و بعد تأثیر این حقایق و رویدادها بر روح و زندگی فرد و جامعه و گروه و سازمان به طور عینی بررسی می‌شود. ضمناً، سیر وقایع و حوادث در واقعیت هنری شده - با ترسیم جزئیات و تجسم دقیق و البته موجز و بدون حشو و زواید اشیاء و پدیده‌ها - به واقع ماندگی کامل داستان باری می‌رساند.

«بچه‌های آریات» در واقع دو شخصیت اصلی و محوری دارد: یک انسان «کوچک» از میان خیل آدمیان و شهروندان که قاجامه زندگی باک و ساده‌اش نمونه‌ای است از فجایع دردبار میلیون‌ها شهروند شورویایی، که اندوه و خشم و تفکر برمی‌انگیزد؛ و در مقابل، یک انسان «بزرگ»، یعنی «یوسف و یسار یونویچ استالین» مستبد، قسی‌القلب، حیله‌گر و کین‌توز که در قالب رهبر «دیکتاتوری پرولتاریا» و پیشوای نظام کمونیستی حقارت ذاتی خود را با خوار و ذلیل کردن سازمان یافته همه «رعایا»ی دستگاه مخوفش از یاد می‌برد.

در یک نگاه کلی، ظهور و صعود این دیکتاتور به غایت محیل و درنده‌خو، بر زمینه انجماد تاریخی، انهدام آزادی و به بردگی کشانده شدن آدمیزادگان در ابتذال برهیاها و به ظاهر حق به جانب ماتریالیستی و تخریب زندگی در فشار یک نظام توتالیتر تمام‌عیار، جانمایه اصلی رمان «بچه‌های آریات» است. «آنا تولی ریباکف» در پرداختن به این دو شخصیت اصلی رمانش، یعنی «ساشا پانکرافت»، دانشجوی بیست و دو ساله آرمان‌گرا و سرشار از نجابت و شور زندگی - و «یوسف استالین»، میانسال مردی گرجی و قدرت‌پرست که با تاریک‌اندیشی و قساوتی کم‌نظیر شادی و زندگی طبیعی را از درون میلیون‌ها خانه می‌رباید، دیدگاهی تاریخی‌گرا و متکی بر تجربه شخصی تاریخی دارد. او اما با این دیدگاه، تخیلش و اندیشه تخیلی شده‌اش را تا آن حد محدود نمی‌کند که احساسات و افکار و عملکردها را صرفاً تابع تاریخ سازد. به همین لحاظ در ترسیم شخصیت‌های رمانش، مجموعه‌ای وسیع از تجربه‌های پیچیده عقلی و عاطفی را هدف قرار می‌دهد و در داستانسرای

روانشناسی مناسبات انسانی را نیز بر زمینه سرد و تاریک حکومت ترور و توطئه و وحشت استالینی به گونه‌ای بسیار زنده و ملموسی ارائه می‌کند.

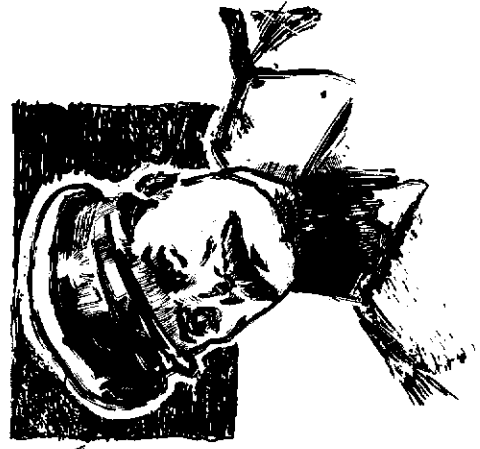
در حقیقت این سنت رمان نویسی روسی است که ریباکف با تکیه بر آن توانسته است در «بچه‌های آریات» ادای دین کند و به عنوان یک نویسنده وظیفه‌ای سرگرا به انجام رساند. او البته توانسته است - در ضمن - رنالیسم ادبی روسی را توسعه بخشد و در این قلمرو با ابتکار عمل، صنعتی تازه به خرج دهد: تصویرهایی گسترده، دقیق و به هم پیوسته از شخصیتها و وقایع در متن یک زندگی دگرگون‌شونده - همراه با ادراک ماهیت هر مضمون و موضوع - به دست داده است؛ و در همه حال تعادل لازم میان موضوعهایی کاملاً متفاوت و گاه متضاد را به نحوی نهانی حفظ کرده است.

به این طریق و ترتیب است که ریباکف با بهره‌گیری خلاقانه از تمام ظرفیتها و امکانهایی تحول‌پذیر و گسترش‌یابنده رنالیسم، برای نخستین بار در حوزه ادبیات داستانی چهره‌ای دقیق از استالین، روی صحنه و پشت صحنه و از بیرون و درون، تصویر کرده است.

او با پرهیز آگاهانه از هرگونه ثبوت‌گرایی به ترسیم این چهره اصلی رمان خود پرداخته و تحلیل تاریخ‌گرایانه خود را چنان با مهارت در اندیشه تخیلی شده (جوهر رمان رنالیستی) پوشانده است که خواننده به تعبیری می‌تواند از زاویه دید و منطق استالین به دنیا نگاه کند؛ و گاه با احساس وحشت و برودت به تپله‌های زرد و وحشی چشمهای سرد یوسف استالین دیده بدوزد و با سرمای رعب‌آور نگاه او گرمای جان خود را رو به نقصان ببیند؛ و گاه می‌تواند در خلوت و انزوای این دیکتاتور، دندان درد او را حس کند و همراه با او به دهان و لثه و دندان لق دودزده و «پروتز» مضحک داخل دهانش در آینه بنگرد و با حسی از آمیزه طنز و ترحم، ضعف و خودبینی حیوانی را در اندازه‌های استالینی به ریشخند بگیرد. ریباکف ماجرای برآمدن و صعود محیلانه این دیکتاتور کم‌سواد را، در دورانی که استالین با سرسختی و خونسردی می‌رفت تا برای حفظ قدرت بلامعارض، همه گردنکشان استخواندار را یکی پس از دیگری از صحنه سیاست و هستی ساقط و محو کند، با داستان زندگی شفاف و نجیبانه یک مرد جوان همراه می‌سازد و به این ترتیب رمان خود را با معماری بی هنرمندانه و کاملاً حساب شده، بر دو خط اصلی سامان می‌دهد و به پیش می‌برد.

«بچه‌های آریات» با شرحی موجز از حال و هوای خیابان آریات در قلب مسکو آغاز می‌شود تا «ساشا پانکرافت»، دانشجوی شرافتمند و آرمان‌گرا که به لطف تفکری زلال و تخیلی متکی بر اعتقاد به دانش و باورمندی نسبت به حزب کمونیست، همه گستره آینده‌ای روشن و پرکشش را در پیش رودارد، از خانه با بیرون بگذارد:

«بزرگترین ساختمان مسکونی خیابان آریات، میان دو کوچه نیکولسکی و دژنی که اکنون به ترتیب پلوتینکف و وستین نامیده می‌شوند، واقع شده است. سه دستگاه ساختمان هشت طبقه، تنگ هم و پشت سر هم



در متن رو به دگرگونی يك خيابان از مسكو، تأكیدی نرم دارد. یکی از دو شخصیت اصلی رمان، یعنی «ساشا پانکرافت» جوان، به شیوه‌ای مألوف - و با چاشنی ضمنی رابطه‌ای عاشقانه با يك دختر کارگر - بر صحنه زندگی رمان ظاهر می‌شود و به محض ظهور او، داستان از زاویه دید این شخصیت بازگو می‌شود و با وزنی متعادل به پیش می‌رود.

ساشا، مثل بیشتر جوانان شهر نشین، و مثل رفقای همسن و سالش، عضو فعال و باهوش سازمان جوانان حزب کمونیست است. او با جوشش و تحرکی که لازمه موقعیت يك دانشجوی آرمان گراست، با ارج نهادن بر ارزشهای عالی زندگی سیاسی و اجتماعی کشورش برای رسیدن به حدی معین از پیشرفت، عدالت و سعادت همگانی به سهم خود می‌کوشد. در انستیتوی حمل و نقل مسکو درس می‌خواند و در متابعت از برنامه‌های به اصطلاح «پرولتریزه» کردن جامعه، داوطلبانه و بدون هیچ گونه چشمداشتی بر مشقت‌ترین کارها را می‌پذیرد و حتی به میان باربران يك کارخانه می‌رود و صمیمانه و بدون ریا و ظاهر سازی عملاً مدت‌ها حملی می‌کند... اما گویا سکه صداقت و صفا کم کم در حال بی‌ارزش شدن است؛ و او که به پشتوانه جوانی و پاکی جان و سلامت و نشاط جسم جسارت و جرأت برخی چون و چرا کردن‌ها را به منصفه ظهور می‌رساند، ریاکاری‌ها و فرصت‌طلبی‌های موزیانه را تاب نمی‌آورد. يك بار بر حسب تصادف، در يك جلسه حزبی داخل دانشکده، مقام مسئولی را که خود از بلشویک‌های بیرو قدیمی است و بدون هیچ خطا و قصوری قربانی کاستی‌های بوروکراتیک شده، مورد حمایت تلویحی قرار می‌دهد. به زعم خود از حقیقت دفاع می‌کند؛ و این آغازی است برای تغییر سرنوشت و چرخشی شوربختانه در جامعه‌ای که استبداد جدید در پوشش «دیکتاتوری پرولتاریا» می‌رود تا بز آن برده‌ای از تباهی و تاریکی بکشد و ریاکاری را در آن به ملازمه خود کامگی تبدیل کند. ساشا در جلسه حزبی به محاکمه کشیده می‌شود:

«بائولین اعلام کرد:

- اظهاریه‌ای هم از دانشیار عزیزیان به دستمان رسیده...

آنگاه طوری به قیافه ساشا نگاه کرد که انگار می‌خواست بپرسد: «پانکرافت، حالا دیگر چه داری بگویی؟»

عزیزیان در گروه ساشا، اصول محاسبات در نظام سوسیالیستی را تدریس می‌کرد. اما سر جلسه درس نه از محاسبات سخن می‌گفت نه حتی از اصول آن، بلکه موضوع صحبتش پیرامون کسانی دور می‌زد که این اصول را تحریف می‌کنند. روزی ساشا، رُک و پوست کنده به او گفته بود که بهتر است به اصل حسابداری بپردازد تا دانشجویها بتوانند تجسمی از آن داشته باشند. عزیزیان پاچه ورمالیده مو معجد و موذی، فقط خنده‌ای تحویل ساشا داده بود. اما اکنون ساشا را به قیام علیه استدلال مارکسیستی علم درباره محاسبات، متهم می‌کرد.

بائولین نگاه سرد چشماهای آبی رنگش را به ساشا دوخت و پرسید:
- حقیقت دارد؟
- من نگفته بودم که احتیاجی به تئوری نیست. حرقم این بود که در زمینه حسابداری هیچ گونه معلوماتی به ما داده نشده.
- آیا مبنای مارکسیستی علم برای تو جالب نیست؟

- چرا، ولی دلم می‌خواهد معلومات مشخصی هم یادم بدهند.
- آیا بین این دو موضوع تفاوتی هست؟
در این هنگام لژ گچ‌اف بار دیگر از جایش بلند شد و گفت:

- خوب، رفقا... جایی که بخواهند نسبت به رابطه سیاست با علم لاقیدی نشان دهند و چنین نظریه‌ای را موعظه کنند... گذشته از این، پانکرافت در نظر داشت عقیده شخصی مختص خودش را به بوروی حزبی تحمیل کند و در نقش نمایندگی قشر وسیع دانشجویی ظاهر شود. پانکرافت! بگویید ببینم، شما از طرف چه کسی نمایندگی دارید؟»

و این آدابی است تازه با گرفته که به تدریج چهره کربه خود را برای گسترش اطاعت طلبی محض و بدون چون و چرا در برابر بت اعظم حزب نشان می‌دهد و به وجهی مستقیم و غیر مستقیم رعب و هراس می‌رویانند. این در واقع استالین است که از دهان بائولین - مسئول حزبی دانشکده حمل و نقل - تهمت می‌زند، جرم می‌تراشد، محکوم و مجازات می‌کند...

بالاخره ساشا پانکرافت «متخلف و خاطلی» شناسانده می‌شود. نتیجه پیشاپیش معلوم است: اخراج از حزب. او که از دانشیار چاپلوس و پشت هم انداز و بیکاره دانشکده انتقاد کرده و در جایی دیگر با خوشبآوری سعی داشته از يك انسان بیگناه در يك محاکمه مسخره درون حزبی دفاع کند، نهایتاً با اتهام سنگین سرودن شعرهای طنزآمیز - ضد کارگری - برای روزنامه دیواری دانشکده، و ایضا به علت امتناع از پذیرفتن نقش و وظیفه‌ای مخفی و پلیسی برای شکار اشخاص به اصطلاح «مظنون» به داشتن علائق ضد رژیم، از دانشکده اخراج می‌شود. مدت کوتاهی بعد تحت تعقیب و مراقبت قرار می‌گیرد و در نیمه شبی از بستر و خانه، و جلو چشماهای به شدت بیم خورده مادر تنها و بی‌پناهش بیرون کشانده می‌شود و به زندان می‌افتد.

ساشا که پدرش از او و مادرش جدا شده و در شهری دور از آنها زندگی می‌کند، با گریزی درونی و ذهنی از پدری لجوج و خشن، در انزوای خاص خود به دای‌اش، «مارک الکساندروویچ ریازانف - مهندس کارآمد و مدیر و مجری طرحهای عظیم صنایع فولاد، توجه و اتکایی مبهم دارد و او را الگویی موفق می‌داند. دای‌اش مارک الکساندروویچ از اعضای بلند پایه حزب و از مدیران تکنوکرات درجه اول است که در نوعی خوشخیالی و باورمندی ساده لوحانه به استالین ارادت می‌ورزد و او را يك «منجی» می‌داند. این تکنوکرات منکی به خود نیز در پشت نقاب «استالین دوستی» نه تنها ترس و حقارت بلکه مراتب فرصت‌طلبی

برپا ایستاده اند؛ نمای بر خیابان از سنگ سفید له‌آبادار است که تابلوهایی بر آن نصب کرده اند: «توری دوزی»، «معالجه لکت زبانی»، «امراض مقاربتی و مجاری اداری»... چندین معبر کوتاه طاق ضربی که به کنجهایشان ورق حلبی کوبیده شده، دو حیاط دراز و نیمه تاریک را به هم وصل می‌کنند. ساشا پانکرافت از خانه‌اش بیرون آمد و به سمت چپ، به طرف میدان اسمولنسکایا پیچید. دختران محله‌های آریات و دوروگومیلسکایا و نیز دخترانی از پلیوشچیخا، جلو سینما «آریاتسکی آرس» جفت جفت قدم می‌زدند. یقه‌های پالتوشان را با بی‌قیدی بالا زده، به لبه‌هایشان ماتیک مالیده، به مژگانشان فر داده، نگاههایشان آمیخته به انتظار، روسریهای رنگارنگ را به علامت خوشبوشی پاییزی آریات، به دور گردنشان پیچیده...

در خیابان آریات، روز کم کم به آخر می‌رسید. «گاز»ها و «آمو»ها - این نخستین اتومبیل‌های ساخت شوروی - بر سواره‌رویی که جز سنکفرش مابین ریل‌های تراموای شهری، بقیه سطح آن اسفالت شده بود، از درشکه‌های کهنه و فرسوده سبقت می‌گرفتند و به سرعت می‌گذشتند. ترامواها که گاه يك و گاه دو واگن يدك می‌کشیدند، در تلاش یأس آمیز آن که نیازهای ایاب و ذهاب ساکنان شهر را برآورده کنند از پارکهایشان خارج می‌شدند. نخستین خط مترو مسکو، در عمق زمین در دست ساختمان بود، و در میدان اسمولنسکایا روی کارگاه زیرزمینی مترو، دکل چوبی برپا بود. کاتیا، دخترکی گندمگون، با چشماهای خاکستری و گونه‌های استخوانی که يك بلوز پشمی ضخیم و زیر دستباف دهات بر تن داشت، در دویچه بولیه، جلو باشگاه کارخانه «کاتوچو» منتظر ساشا بود؛ کمی بوی شراب می‌داد.

ریبکف در همین چند پاراگراف شروع رمان، به سادگی و ایجاز و با ردیف کردن نام مکانها، حال و هوای واقعی گوشه‌ای از مسکورا، حدود شانزده سالی پس از انقلاب ۱۹۱۷ به راحتی القاء می‌کند. این حال و هوا، با گزینش دقیق مکان، با اشاره‌هایی کوتاه به بناها و خیابانها، با ترسیم طرح عام چهره‌ها و اشیاء، در انگاره‌ای محدود بر وجود آرامشی نسبی و طبیعی

زیرکانه اش را برای رفعت جویی و تمتع از قدرت بنهان می کند:

«چند دقیقه ای در سکوت گذشت و ساشا پرسید:

- استالین چرا احضارت کرده؟

- احضارم نکرده، بلکه برای اخذ دستور احضار شده ام.

- می گویند قدش کوتاه است.

- مثل من و توست.

- ولی پشت تریبون که می ایستد، قدش بلندتر می نماید.

- همین طور است که تو می گویی.

- در مراسم پنجاهمین سالگرد تولدش حرفی زد که هیچ خوشم نیامد. در جواب پیامهای تبریک و تهنیت، گفت: «حزب مرا از روی شکل و شمایل خودش آفریده...»

- منظورش این بود که پیامهای تبریک به حزب مربوط می شوند نه به خودش.

- راست است که لنین نوشته بود استالین فردی است خشن و غیرصادق؟

- کی این حرف را به تو زده؟

- چه فرقی می کند... می دانم. مگر نوشته بود؟

مارک جواب داد:

- اینها ویژگی هایی است کاملاً شخصی؛ اهمیت چندانی هم ندارد. مهم، خط مشی سیاسی است.

ساشا به یاد باتولین و لژگاف افتاد و با لحن اعتراض آمیزی گفت:

- مگر این دور را می شود از هم جدا کرد؟ - تو شك داری؟

- به این موضوع فکر نکرده بودم. می دانی، خود من هم طرفدار استالین هستم، ولی دلم می خواهد کمتر چاپلوسی کنند. گوش آدم از شنیدن این همه تملق کر می شود.

- چیزی که در فم انسان ننگند، دلیل غلط بودنش نیست. به حزب و به فضیلت و خرد آن ایمان داشته باش. روزهای سختی در پیش داریم.

ساشا لبخندزنان گفت:

- نشانه های روزهای سخت را همین امروز روی پوست خود احساس کردم.

آنگاه موضوع جلسه سوروی حزبی دانشکده را برای مارک تعریف کرد.

- جر و بحث کردن در تالار و کلاس درس دور از نزاکت است.

- ولی مرا نه به بی نزاکتی بلکه به لاقیدی سیاسی متهم می کنند و اصرار دارند که چنین اتهامی را بپذیرم. می فهمی؟

- اگر مرتکب اشتباه شده باشی، باید عتراف کنی!

- مگر پشت گوششان را ببینند! چه عترافی؟! عتراف به جرم ساختگی؟!؟

عتراف! عتراف! این کلمه پیش بافتاده باطنی موحش و متجددکننده همچون مهر اسم استالین بر

دوران او زده می شود. از ساشا پانکرافت هم

در زندان «بوتیرسکایا» می خواهند که «اعتراف» کند... ولی او با هوشیاری و سماجت معصومانه زیر بار نمی رود و با شجاعت و صداقتی شگفت مقاومت می کند و به هیچ وجه نمی پذیرد که همراه با همدستانی از بالا و پایین در توطئه های ضد رژیم شرکت داشته است. با خودداری از اعتراف ساختگی، به سه سال تبعید در سیبری محکوم می شود.

«ساشا حکم را گرفت و خواند. شاید در متن آن دلیلی برای سه سال محکومیت ذکر کرده باشند؟ نه، دلیلی ذکر نشده بود. آن ورقه حتی حکم محکومیت نبود، بلکه بندی بود از يك فهرست عمومی که اسم ساشا در ردیف پنجم یا بیست و پنجم و شاید هم سیصد و بیست و پنجم فهرست آمده بود. ساشا ورقه را رؤیت کرد. حکم محکومیت را صبح به او ابلاغ کردند، مقارن ظهر با مادرش ملاقات داشت، عصر همان روز هم روانه تبعیدش کردند. روز قبل از آن سرنگهبان با کاغذ و مداد به سولوش آمده و پرسیده بود:

- از کسانتان با کی می خواهید ملاقات کنید؟

ساشا اسم پدر و مادرش را نوشت... واریا؟ البته می توانست بنویسد: نامزد، واریا ایوانوا. حق ندارند به نامزد زندانی اجازه ملاقات ندهند. «تو ای گل خوشبوی برری، که خنده ای ظریف تر از نوای نی داری...» او این صدای ظریف و لطیف را کم داشت؛ با این همه نام واریا را نوشت: مگر علاقه ای به دیدن ساشا دارد؟ مگر چشم به راه اوست؟ مگر اکنون او به درد واریا می خورد؟

چهره سرنگهبان و از بی آن سیمای مادر و سرسفید مویش نمایان شد... ساشا نگاهش می کرد و لبخند می زد اما از قلبش خون فرو می چکید. چه قدر پیر شده بود، چه قدر بدبخت می نمود، چشمهایش مالا مال از رنج بود. بالتو بهار کهنه و نغ نمای که اسمش را «گاباردین من» گذاشته بود به تن داشت...»

تصویر با سادگی و شفافیت نشان از رنج و مظلومیتی انسانی دارد و بر تنهایی، اندوه تسکین ناپذیر و بی پناهی مادر و فرزند در برهوتی سرد رنگ خاکستری می زند؛ ولی با لبخند دلجویانه ساشا بر چهره و چشمهای دردبار مادر، صفا و همدلی انسانی که همه ارزش زندگی است جان می گیرد. مادر در این رمان، مثل همه مادرهای رمانهای ارزشمند روسی، در میان تمامی چهره ها و شخصیت های گوناگون پاك ترین و عزیزترین سیماها را به خود می گیرد:

«نگهبانهای تفنگ بر شانه و دیوارهای سنگی نفوذناپذیر را می دید؛ ساشا، فرزند او، پسرک بی نوا، در پس آن دیوارها از هر آنچه حق يك موجود زنده است، از حق آزادانه نفس کشیدن - محروم مانده است. چه خوابی برای او دیده اند؟ چه سرنوشتی در انتظار اوست؟ شبها خواب به چشمش نمی آمد. فرزندش بر چه بستری خوابیده است؟ لقمه از گلویش پایین نمی رفت. آن موجود زنده و عزیز که زندگی او و خون اوست، با پشتی خمیده بر

کاسه زندان چه می خورد؟ از بالشها همان بوی سردوران کودکی ساشا و از بوتین های او بوی همان خاک خشکی که ساشای کوچولو پابرهنه روی آن می دوید و از میز کار او همان بوی مرکب و دفاتر مدرسه اش به مشام می رسید...»

ملول و افسرده از درک ناتوانی خود، به خانه و به اتاق خلوتش یازمی گشت و آنجا یکه و رنج دیده روی به درگاه خدایی می کرد که آستانش را از دیرباز ترك گفته بود، اما اکنون دست دعا برمی داشت تا مگر خداوند قادر و همه جا حاضر، در قلب آنهايي که سرنوشت ساشا را در دست دارند بذر رحم و شفقت بکارد...»

همین مادر رنج دیده و تنها و تارنده شده که در هراسی خرافه آمیز و فلج کننده از برهیب «دستگاه»، برای پذیرش تام و تمام «حقانیت» انگاره مغشوش و ذهنی نظام به گونه ای کودکانه و رقت انگیز خود را می فریبد، در نومیذی ناگزیر واقعیت مهیب را می شناسد و با پشت سر گذاشتن شکننده ترین غمها و دلهره ها، در اندازه خود تغییر می کند و از درون استحکام می یابد تا با حکمتی روشن به عمق تباهی و ستمکاری «نظام نوین سوسیالیستی» بنگرد و به کندی در ژرفنای رنج پخته شود و کینه بیورد. او هنگامی که در تنهایی و انهداگی ناچار شده است اتاقی از آپارتمان خود را برای درآمدی مختصر اجاره دهد و به کار پر مشقت در يك لباسشویی تن بسپارد، در مقابل برادرش - مارک ریزانف، عضو بلند پایه حزب و مهره ای از مهره های درشت دستگاه - به سادگی و با منطقی پاك و انسانی و استوار کل نظام را محکوم می کند. این شاید همان حکمی باشد که در خفا از سوی ملت صادر می شود تا بعدها محمل و امکان اجرای آن را تاریخ و اراده مردمی فراهم سازد:

«سوفیا خاموش بود و فکر می کرد. سپس آرام و خون سرد جواب داد:

- پول تو را نمی گیرم. خودم کار می کنم و به پول تو احتیاج ندارم... لابد می خواهی بگویی که سه سالی که به ساشا داده اند کم بوده.

- من کی گفتم باید بیشتر می دادند؟! سوفیا، عاقل باش! بگذار رك و پوست کنده بگویم که در زمان ما سه سال تبعید چیز مهمی نیست... این روزها تیرباران می کنند...»

سوفیا همچنان لبخند می زد، گفتی هر آن ممکن بود بزند زیر خنده:

- که این طور تیربارانش نکردند... که به



خاطر چند بیت شعر در روزنامه دیواری اعدامش نکردند و فقط سه سال به سبیری تبعیدش کردند - متشکرم! سه سال که چیز مهمی نیست... به یوسف و یسارونویچ استالین هم بیش تر از سه سال نمی دادند، حال آنکه او اعتصابات و تظاهرات و قیامهای مسلحانه راه می انداخت، روزنامه های مخفی منتشر می کرد و... از تبعیدگاه می گریخت ولی برش می گرداندند و چیزی هم به مدت تبعیدش اضافه نمی کردند. اما حالا ساشا بیاید و فرار کند، خیلی که در حقش لطف کنند ده سال کار اجباری به نافش می بندند...
مارک الکساندروویچ مشت خود را بر میز کوبید و بانگ زد:

- چرا مزخرف می گویی؟! بی شعور! این حرفها را از کی یاد گرفته ای؟ پس کن! چه طور جرأت می کنی از این حرفها بزنی؟ آن هم در حضور من!
سوفیا درحالی که خرده ریز نان را با توك انگشتهایش به میز می فشرد، سخنان مارک را خاموش و بی صدا گوش کرد و آنگاه با متانت و خونسردی جواب داد:

- گوش کن مارک... خواهش می کنم بعد از این در خانه من مشتت را به میز نکوبی. از این عمل خوشم نمی آید. گذشته از این، من تنها نیستم، همسایه دارم؛ فردا هر جا بنشینند می گویند: سابقاً شوهرش با مشت تهدیدش می کرد و حالا نوبت برادرش است... با آن اردوگاههای کار اجباری هم تهدیدم نکن! من از کسی و از چیزی نمی ترسم، تا حالا هر چه می ترسیدم کفایت می کند! زندانهایت کفاف آن را نمی دهد که بتوانی همه را محبوس کنی... مگر ساشا ملت نیست؟ این جوان باک و شفاف و مؤمن به حزب را به سبیری تبعید می کنند؛ بله، نمی شد تیربارانش کنند، پس می فرستندش سبیری. از آن آوازهایتان چه مانده است؟ استالین تان را عبادت کنید...
مارک الکساندروویچ برخاست و صندلی خود را پس کشید و گفت:

- کافی است، خواهرک عزیزم...
اما سوفیا با همان خونسردی ادامه داد:
- سر و صدا راه نینداز، هیچانزده هم نشو برادر، گوش کن ببین چه می گویم: تو به من پول تعارف کردی ولی با پول نمی توانی گناहत را بشویی. شماها بر سر بیگناهان و بی پناهان شمشیر بلند کردید، به ضرب شمشیر هم ناپود خواهید شد!
سر سفید موی خود را به زیر انداخت؛ از زیر ابروانش به مارک نگریست، انگشتش را بلند کرد و ادامه داد:

- مارک، روزی که نوبت به تو برسد به یاد ساشا خواهی افتاد ولی دیگر دیر خواهد بود. تو از يك موجود بیگناه دفاع نکردی، آن روز هم کسی از تو دفاع نخواهد کرد.»
و به راستی نوبت به مارک الکساندروویچ ریازانف «بلندپایه» و صدها نفر دیگر از «بلندپایگان» حزبی هم

می رسد تا استالین با برنامه ریزی دقیق محیلانه و برای حفظ خود و دستگاهش همه را از دم تیغ بگذرانند...
لنین سالها پیش فقط اشاره کرده بود که «این آتش (استالین) غذاهای تند می پزد» ولی عقیده و نظر خود را به اطلاع همگان نرسانده بود. از سال ۱۹۳۴ استالین که دست در کار استقرار حکومت ترور و وحشت بود تا حد وسیعی بر بزرگترین رقیبانش، از جمله لئون تروتسکی غلبه کرده بود. اما هنوز بر پایداری و استقلال در درون دفتر سیاسی حزب که «سرگنی کیروف» شخصیت روشن بین و مورد محبت و احترام عموم و رهبر دستگاه حزبی در لنینگراد هدایت آن را به عهده داشت چیره نشده بود. «کیروف» درسامبر ۱۹۳۴ به ضرب گلوله ترور شد، و این واقعه در پایان بندی رمان «بچه های آربات» به مثابه نشانه شاخص شروع تاریخ ترین دوران تاریخ روسیه مورد تأکید قرار گرفته است، زیرا قتل کیروف، که بعدها معلوم شد خود استالین دستور آن را صادر کرده بود، بهانه ای شد برای استالین تا حکومت وحشت را برای تصفیه و قتل و نمایش مخوف محاکمات فرمایشی برقرار کند، و مارک الکساندروویچ ریازانف نیز یکی از میلیونها قربانی این حکومت شد.

در رمان «بچه های آربات»، فصل به فصل و در ترتیبی خوش ساخت و کاملاً سنجیده، همان گونه که از حال و روزگار ساشا پانکراف در سبیری آگاه می شویم و در گذران رنجبار او پخته شدن اندیشه اش را درمی یابیم، تحركات حيله گرانه و توطئه چینی های استالین را در جهت خودکامگی تبهکارانه و استقرار حکومت وحشت لمس می کنیم.
ریاکف با حفظ آهنگ و وزنی درونی و یکنواخت، بدون داوری و شتابزدگی در استنتاجهای تاریخی آشکار، طرح داستان را با بهره گیری از رجعتهای عینی و ذهنی به گذشته، کامل می کند.

آنا تولی ریباکف هفتاد و هشت ساله - که از قضای روزگار، خود یکی از اعضای برجسته «اتحادیه نویسندگان شوروی» بوده و در سال ۱۹۵۱ به عنوان نویسنده ای در خدمت هدفهای «رتالیسم سوسیالیستی» جایزه استالین را دریافت داشته است - در «بچه های آربات» با درك ضرورتها و برپایه شناخت تجربی و تحلیل نیرومند و هوشمندی درحفظ تعادل هنری و زیباییشناختی، واقعگرایی نوین را به سهم خود متحول ساخته است. در رمان او شخصیتهای فرعی به هیچ وجه برای مثلاً برجسته تر جلوه دادن قهرمانان اصلی خلق نشده اند، بلکه هر يك در اندازه های خود زندگی می کنند و گذرانی قابل بحث و تعمق دارند. در میان این انبوه شخصیتها فرعی با انسانهای شریف و گمنام و ایضاً با ارادل مشهور یا بی نام و نشان و با حشرات موزی و فرصت طلب، از جمله با موجودی به نام «یورا شاروک» آشنایی به هم می رسانیم. «یورا شاروک» ابتدا دانشجوی حقوق است و بی مسلک، که در يك خانواده «ضدانقلابی» خاموش، ترس خورده و مبتذل نشو و نمایافته، و برادری دارد که به جرم سرعت زندانی است. یورا، مثل هزاران «موجود» بی هویت در دوران استالین ترقی می کند و بالاخره به يك «مأمور ویژه» تشکیلات مخوف پلیس مخفی استالینی تبدیل می شود.

سخن کوتاه، در «بچه های آربات» هر جا که زندگی و رنجها و شادیهای ساشا پانکراف تصویر و تبیین می شود، شور و جوشش و گرمای طبیعی حیات انسانی، نشاطی - ولو آندوهناک - در منظری عینی و ذهنی می رویاند؛ و هر جا از یوسف استالین حرف زده می شود، بروز خصلتهای ویرانگر شیطانی و توطئه گری های ضدبشری در غیاری یخزده از کج اندیشی و تاریک بینی بیمارگونه و مرگبار، دهشت و نفرتی لرزاننده برمی انگیزد:

«اما بعد از دستیابی به قدرت، زندگی به منزله يك پاداش نصیب فاتح می شود. اکنون او فاتح است و قادر خواهد شد زندگی خود را حفظ کند زیرا قادر خواهد شد قدرت را از دست ندهد. همه انقلابی ها زندگی شان را به مخاطره می اندازند، و نیز خویشتن را با خطر روبرو می کرد اما در همان حال جانب احتیاط را هم از دست نمی داد. هر بار که به باکو می آمد، در ایستگاه بالاچار از قطار پیاده می شد و در امتداد ساحل و از کنار دکلهای نفت پای پیاده راه می افتاد تا به شهر برسد. و هرگاه از پیاده روی خسته می شد، مثل آن روز کنار کوره راهی رو به آفتاب می نشست و از بالا به جاده و دکلهای دریا چشم می دوخت. راهریک انقلابی در طریق برمشقت انقلاب چیست؟ ایده ها؟ خیلی ها ایده دارند اما مگر همه شان انقلابی از آب درمی آیند؟ بشردوستی؟ این نیز نصیب و بهره آدمهای لش و بی اراده و انواع پروتستانها و مذهبی های پیرو تولستوی است. نه! ایده فقط وسیله است در دست يك انقلابی. حرفهایی از قبیل خوشبختی و رفاه همگانی و برابری و برادری و جامعه نوین و سوسیالیسم و کمونیسم شعارهایی هستند که توده ها را به مبارزه برمی انگیزند. انقلابی؛ این يك خصلت است، اعتراضی است علیه تحقیر شدن فرد انقلابی، تأییدی است بر شخصیت فردی اش. در سالهای قبل از انقلاب او را پنج بار به هشت میله های زندان افکنده و تبعیدش کرده بودند اما از تبعیدگاه می گریخت، مخفی می شد، گرسنگی و بی خوابی می کشید. و به خاطر چه؟ به خاطر دهقانی که فکرش از انبار بهن و تهاله دورتر نمی رفت؟ به خاطر «پرولترا» های عمله؟»

حقیقت این است که در نگاه یوسف و یسارونویچ استالین، جامعه آدمیان با گله های حیوانی هیچ تفاوتی ندارد. او که به واقع شاگرد و مرید و پیرو لنین است و خود را - به رغم بینش مکانیکی و محدود از تاریخ، زندگی و جامعه بشری - يك «مارکسیست لنینیست» خالص و تمام عیار می داند، و همچون لنین عمیقاً باور دارد که هدف وسیله را توجیه می کند، به نحوی چندش آور شیفته خود و اندیشه های خویش است. او در کیفیتی که از لحاظ روانشناسی نادر و استثنایی نیست، ترس و حقارت و آزرده گی ها و سرخورده گی هایش را با فراقنی در خود نفی و از خود طرد می کند تا یقین یابد که از هر حیث نادر، استثنایی، یگانه، داهی و برای حکمرانی و فرماندهی در ذروه

شایستگی و بر قلّه لیاقت قرار گرفته است. این گونه است که در عطش سیری ناپذیر قدرت خود را «شجاع»، «قاطع» و «مجازه» می‌یابد و بی‌رحمی و خشونت سبعانه را نه عیب و نقص که حُسن و کمال فرماندهی ورهبری تشخیص می‌دهد. با این برداشت، بر مسیر قدرت و در جریان تلاش برای استقرار نظام و دستگاه سیاسی مورد نظرش، همه مرزهای «اخلاق» را در هم می‌شکند و مثل هر مستبد صاحب قدرت برای حفظ خود به نهایت قساوت کین توزانه می‌رسد. بدون تردید استالین - همانند «چهره‌هایی که الگوی تاریخی - سیاسی او به شمار می‌روند، مثل «ایوان مخوف»، «پتر کبیر» و احتمالاً «ناپلئون» - از لحظه‌ای که برای دستیابی به قدرت بلا معارض وارد مبارزه‌ای سراسر دسیسه‌آمیز می‌شود، خود را از هر قید و بند اخلاقی و قانونی خلاص می‌بیند. در نگاه و وجدان او جنایت، خیانت و همه مشخصه‌های ثابت تبهکاری، «مفهوم» متعارف خود را ندارند و کیفی در عقاید و باورهای او تنها خیالی بیهوده و مانعی است که فقط می‌تواند ضعیفان بی‌اراده را بترساند. به این ترتیب برای او کشتار، تپا کردن زندگی میلیون‌ها انسان، قلع و قمع همه یاران و همراهان دیروز و به ذلت و خواری کشاندن يك ملت بزرگ کاری «مجاز» جلوه می‌کند:

«يك کشور عظیم کشاورزی با ملیتهای متعدد، احتیاج به دبیرخانه دارد، اما همین دبیرخانه به دستگاهی مقتدر و جامع‌الاطراف و غیرقابل کنترل تبدیل می‌شود. لنین حق داشت که از این موضوع بهراسد و به همین علت تأکید می‌کرد: «ما از روسیه تزاری دو چیز بسیار بد - شاید هم بدترین - را اقتباس کرده‌ایم که موجبات خفقان ما را فراهم می‌آورد: بوروکراسی و تن‌آسانی روشهای ابلومفی» استالین می‌اندیشد: این درست، اما به هیچ وجه به این معنا نیست که دستگاه را باید از بین برد و موازنه سیاسی به وجود آورد.

موازنه سیاسی به معنای ختم دیکتاتوری پرولتاریا است: دستگاه را باید حفظ کرد، دستگاه را باید تقویت کرد و در همان حال باید نطفه هرگونه گرایش استقلال‌خواهانه را در آن خفه کرد و آدمهای دستگاه را مدام باید جابجا کرد تا بین آنها رابطه‌های متقابل قوام نگیرد! دستگاهی که افرادش مدام تغییر می‌یابند به يك قدرت سیاسی مبدل نمی‌شود بلکه به منزله قدرتی عظیم در مشت حکمران مقتدر باقی می‌ماند. چنین دستگاهی به عنوان ابزار کار حاکمیت باید در دل ملت رعب و وحشت ایجاد کند و در همان حال در برابر رهبرش سراپا بلرزد. آیا او، استالین، چنین دستگاهی در اختیار خود دارد؟ نه، ندارد. از دیرباز در نظر داشت در ترکیب کمیته مرکزی حزب دست به تغییرات بزند اما حتی در جریان هفدهمین کنگره هم که کنگره پیروزی او شمرده می‌شد، نتوانست از پس این کار برآید. هیچ دستاویزی برای ردّ نامزدی بعضی از اعضای کمیته مرکزی نداشت؛ از این رو ناچار شد با ماندن کسانی که جایشان دیگر در آن

کمیته نبود بسازد؛ نتوانست بر همیاری آنها و بر یکپارچگی آنها و رابطه‌های متقابل پایداری آنها غالب شود. اما کافی است؛ این دستگاه خدمت خودش را کرده است و در شکل کنونی‌اش به درد او نمی‌خورد. اکنون به دستگاه دیگری احتیاج دارد، به دستگاهی که چون و چرا نکند، دستگاهی که تابع هیچ قانونی جز اراده او نباشد. دستگاه موجود کنونی

سخت کهنه و ماندگار شده و دیگر به کار او نمی‌آید. اما کادرهای آن طی سالهای سال همکاری چنان به هم جوش خورده‌اند و روابط متقابلشان چنان قوام گرفته است که به این سادگی‌ها از جایشان تکان نخواهند خورد، بلکه به ناچار باید برکنارشان کرد. ولی این افراد برکنار شده به عناصری همیشه آزرده و ناراضی و به مشتی دشمن بالقوه سرسخت مبدل خواهند شد که هر آن ممکن است به هرکسی که بخواهد علیه او، علیه استالین بشورد، ملحق شوند. پس چاره‌ای جز نابود کردنشان نیست. البته در این رهگذر عده‌ای دیگر نیز که سابقاً مصدر خدمات برجسته بوده‌اند نابود خواهند شد، اما تاریخ رفیق استالین را از این بابت محکوم نخواهد کرد...»

این خودبینی و حشیانه استالین که همراه با جلوه‌های تفرانگیز شهوت قدرت باعث نابودی میلیون‌ها انسان بیگناه و بی‌پناه شد و فریبی بزرگ‌رادر پوشش «سوسیالیسم علمی» بر حیات سیاسی، اجتماعی و فرهنگی ملت‌های بسیاری چیره کرد، برای نخستین بار قالب داستانی واقعی خود را در «بچه‌های

شرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

آربات» می‌یابد و از این لحاظ رمان ریباکف پرشکيب و سخت‌جان را به يك ادعای نامۀ هنری و ماندگار علیه سياه‌کاری‌های استالین و انحطاط محتوم حزب کمونیست شوروی تبدیل می‌سازد.

نویسنده «بچه‌های آربات» که خود طعم کامل حکومت شوروی را چشیده و سانشا پانکرافت در حقیقت سیمای داستانی خود اوست و در دوران پس از استالین از معدود «ممتاز»ان و برجستگان جامعه به شمار می‌رفت، تا حدی از دیدگاه کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی و بر اساس تجدیدنظرهای خروشجفی به مسایل می‌نگریست؛ و شاید به همین دلیل باشد که در «بچه‌های آربات» کماکان «تقدس» لنین را محترم می‌شمارد و به این بسنده می‌کند که بگوید: «همه کس از ترس استالین بر خود می‌لرزید. او به جای همه فکر می‌کرد. تا وقتی که از این ترس رهایی نیابیم، نمی‌توانیم به مثابه يك جامعه جای خود را پیدا کنیم.»

او نمی‌گوید که استبداد و حکومت وحشت استالینی به خودی خود و منتزع از ربط و ریشه‌های گذشته جدا از نظریه‌ها و مشی‌های انقلاب روسیه پا نگرفته؛ و این غفلت و نادیده انگاشتن شالوده‌های نظری و عملی در کار سیاست و حکومت کمونیستها از جانب نویسنده‌ای روشن بین که علی‌الاصول به پیوستگی‌های رویدادها و پدیده‌ها و بازتاب آنها در هم معتقد است، قابل بحث و بررسی است. این غفلت همانا یگانه نقص کار ریباکف به شمار می‌رود.

رمان «بچه‌های آربات» نخستین جلد از مجموعه شیه خودزندگی‌نامه‌ای است که با ترجمهٔ بالنسبه خوب و سنجیده «سروز استهبانیان» از سوی «نشر نو» در سال ۱۳۶۹ منتشر شده است.

